

زمانه‌ی جادو ۲: همسفران جادو



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



همسفران جادو



کرسیدا کاوئل |
چکامہ چکامیان

سرشناسه: کاول، کرسیدا، ۱۹۶۶ - م. Cowell, Cressida
عنوان و نام پدیدآور: زمانه‌ی جادو ۲: همسفران جادو/نویسنده و تصویرگر کرسیدا کاول؛ مترجم فاطمه چکامیان رحمانی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۳۹۶ ص. : مصور
شابک: دوره: ۴-۳۹۶-۶۰۰-۴۶۲-۵۳۴-۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The Wizards of Once, twice magic.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, English -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: چکامیان رحمانی، فاطمه، ۱۳۶۲ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ PZ7/ک۲۸ز۸
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ع]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۹۰۳۹
۷۱۰۰۳۱



انتشارات پرتقال

زمانه‌ی جادو ۲: همسفران جادو

نویسنده: کرسیدا کاول

مترجم: چکامه چکامیان

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: زینب زنهاری

ویراستار فنی: آزاده دهقانی - فاطمه صادقیان

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / زهرا گنجی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۳۴-۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: پرسیکا

چاپ: پارسا نقش

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۲۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



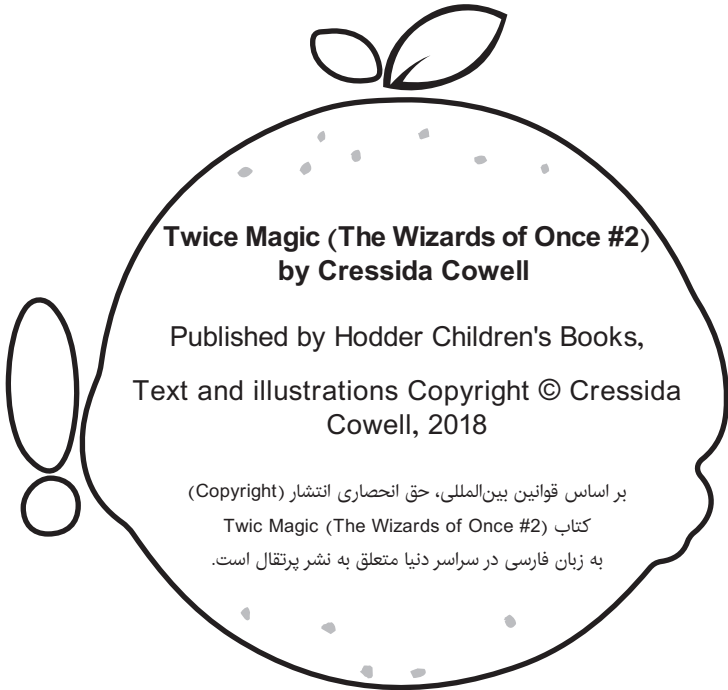
www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به کلماتین عزیزم با عشقی سرشار
کریک

تقدیم به پدرم که مثل انگیز و مهربان و مقتدر است
و مادرم که صبور و آرام است.
ش.ش



**Twice Magic (The Wizards of Once #2)
by Cressida Cowell**

Published by Hodder Children's Books,
Text and illustrations Copyright © Cressida
Cowell, 2018

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب (Twice Magic (The Wizards of Once #2)

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

این داستان
دو قهرمان دارد



دختر قصه‌ی ما، کاشه، جنگور است
ولی جادویی، قدرتمند و فارق‌العاده دارد.
جادویی که با آغوش سازگار است.



پسر قصه‌ی ما، زار، باروگر است،
اما کف دستش یک لکمی سامره بانوش کرده
که شاید پاک کردن آن معال باشد...

سرزمین‌های اشغالی

مرکز شهر جنگوران
از این طرف

راه شیرین

امپراتوری جنگوران

قلعه‌ی جنگوران
قلعه‌ی ملکه سیاروس

قا

(روی باقی‌مانده‌ی دیوارهای قدیمی...)

جنگل

دیوارهای نوساز ملکه سیاروس
روشنای خروشان



جنگاوران

قله‌ی مرغ

منه‌های جاویدان

کوهستان ساحر
غولستان

دریای جهیوما

قلمروی جامع آویران
آویران

میشدا

کدر جاوکرستان

لسمروی اتکنزو

رود و دریای کیشکان مهنو

چرخه‌ی تاری



دوباره
روزگار است
جاده
وجود داشت...

سرآغاز

عصر غول‌ها را تصور کنید.

سال‌های دور، خیلی خیلی دور، در جزیره‌ای خیلی قدیمی در بریتانیا که هنوز خودش هم خبر نداشت جزء بریتانیاست، همان زمان‌هایی که سرتاسر کشور پوشیده از جنگل بود، دو نوع آدمیزاد در این جنگل‌ها زندگی می‌کردند و باهم سر جنگ داشتند.

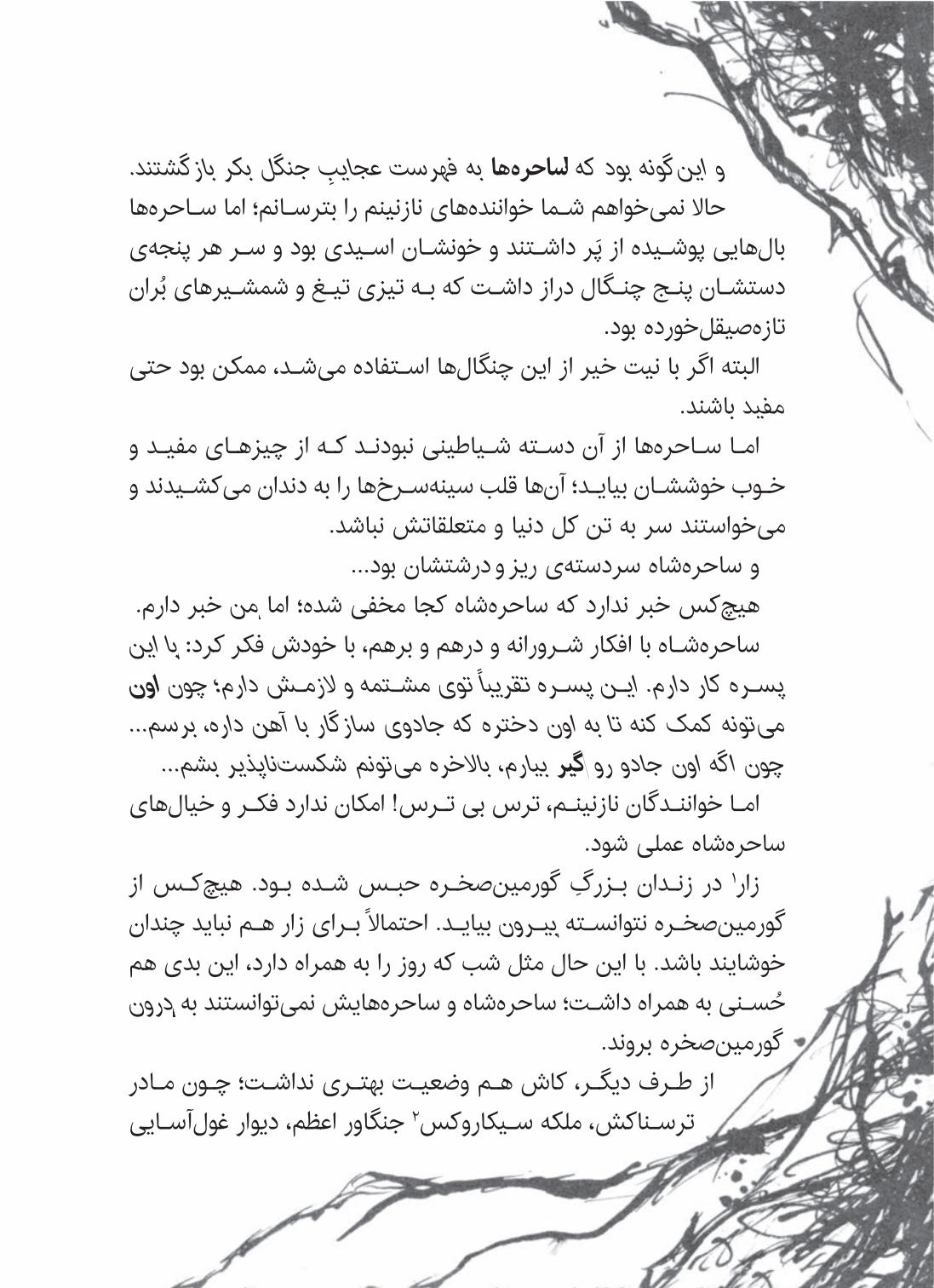
جادوگرها گونه‌ای از این آدمیزادها بودند و قبل از این که کسی یادش بیاید، در این جنگل سکونت داشتند. آن‌ها به اندازه‌ی خود جنگل سحرآمیز بودند و پشت گربه‌برفی‌های غول‌پیکرشان سوار می‌شدند. گونه‌ی دیگر آدمیزادها، **جنگاوران** بودند که با شمشیرهای درخشان و آتش، جادو را مهار کرده و این‌طوری توانسته بودند برای خودشان قلعه و زمین‌های آباد و دنیایی جدید بسازند.

پیروز میدان نبرد همیشه جنگاوران بودند؛ چون سلاحشان از آهن ساخته شده بود...

... و آهن تنها چیزی بود که جادو روی آن هیچ تأثیری نداشت.

این، قصه‌ی پسری جادوگر و دختری جنگاور است. پسر و دختر جوانی که هر دو سرزنده و جویای نام و سرشار از فکرهای بکر بودند؛ اما از زمان تولد یاد گرفته بودند که مثل کارد و پنیر باشند. این قصه‌ی آشنایی آن‌هاست؛ این که چطور یاد گرفتند باهم دوست باشند و به دنیا و هر چه توی آن است، از دریچه‌ی چشم یکدیگر نگاه کنند. واقعاً قرار بود که این قصه، قصه‌ای **شاد** باشد... اما با کمال تأسف در جریان آخرین ماجراجویی هیجان‌انگیز، آن دو...

اتفاقی باعث شدند **ساحره‌شاه** از درون سنگ آزاد شود؛ از درون همان سنگی که بی هیچ خطری، قرن‌های طولانی اسیرش شده بود...



و این گونه بود که ساحره‌ها به فهرست عجایب جنگل بکر بازگشتند. حالا نمی‌خواهم شما خواننده‌های نازنینم را بترسانم؛ اما ساحره‌ها بال‌هایی پوشیده از پَر داشتند و خونشان اسیدی بود و سر هر پنجه‌ی دستشان پنج چنگال دراز داشت که به تیزی تیغ و شمشیرهای بُران تازه‌صیقل‌خورده بود.

البته اگر با نیت خیر از این چنگال‌ها استفاده می‌شد، ممکن بود حتی مفید باشند.

اما ساحره‌ها از آن دسته شیاطینی نبودند که از چیزهای مفید و خوب خوششان بیاید؛ آن‌ها قلب سینه‌سرخ‌ها را به دندان می‌کشیدند و می‌خواستند سر به تن کل دنیا و متعلقانش نباشد.


و ساحره‌شاه سردسته‌ی ریز و درشتشان بود...

هیچ‌کس خبر ندارد که ساحره‌شاه کجا مخفی شده؛ اما من خبر دارم. ساحره‌شاه با افکار شرورانه و درهم و برهم، با خودش فکر کرد: با این پسره کار دارم. این پسره تقریباً توی مشتمه و لازمش دارم؛ چون اون می‌تونه کمک کنه تا به اون دختره که جادوی سازگار با آهن داره، برسم...

چون اگه اون جادو رو گیر بیارم، بالاخره می‌تونم شکست‌ناپذیر بشم... اما خوانندگان نازنینم، ترس بی‌ترس! امکان ندارد فکر و خیال‌های ساحره‌شاه عملی شود.

زارا در زندان بزرگِ گورمین‌صخره حبس شده بود. هیچ‌کس از گورمین‌صخره نتوانسته بیرون بیاید. احتمالاً برای زار هم نباید چندان خوشایند باشد. با این حال مثل شب که روز را به همراه دارد، این بدی هم حُسنی به همراه داشت؛ ساحره‌شاه و ساحره‌هایش نمی‌توانستند به درون گورمین‌صخره بروند.

از طرف دیگر، کاش هم وضعیت بهتری نداشت؛ چون مادر ترسناکش، ملکه سیکاروکس^۲ جنگاور اعظم، دیوار غول‌آسایی



از این سر تا آن سر مرزهای غربی قلمروی فرمانروایی کشیده بود. دیواری سر به فلک کشیده که حتی اگر غول‌های قدم‌بلند بالارونده هم روی نوک انگشتان پاهایشان می‌ایستادند، نمی‌توانستند آن طرفش را ببینند. بله! ملکه این دیوار را کشیده بود تا مردمش از حمله‌ی جادوگرها در امان باشند.

به این ترتیب دو قهرمان ما، هرگز نمی‌توانند در داستانی به این کوتاهی با یکدیگر یا با ساحره‌شاه روبه‌رو شوند.

اصلاً به‌سختی می‌شد باور کرد که از اولش هم آن‌ها با همدیگر ملاقات کرده باشند.

یک بار این اتفاق افتاد.

بدون شک نمی‌شده
به باردیگه هم این
اتفاق بیفته می‌شده؟

من یکی از شخصیت های
این قصه هستم...

همه چیز را می بینم

و همه چیز را می دانم.

به شما نمی گویم

چه کسی هستید.

تا حالا درسی هم زده اید؟

مسیر جوهری قصه را دنبال کنید

رگم هم نشوید!

این جنّ فطرناک است.



بخش
نخست
فرار



زندگی در زمین صخره

دور تا دور کوه‌های صخره را بنظری، غرق شده زیر دریا غرق شده است.
دریایی که پر است از چلچلیق‌ها، ریش‌تاب‌ها و مظاهر
و باله‌دشمن‌های‌ها، جرم‌های صخره‌کشی هم روی
دیواری برج‌کار گذاشته شده‌اند.





هیچ کس
راز زندان و دشمنانک
گور همین صفره ←
فرار نکرده

و کای بیچم
↓





اضرار از گورمین صخره محال است

یک ربع از نیمه شب گذشته بود و چهار هفته‌ی دیگر هم جشن شب پایان زمستان از راه می‌رسید. پسری سیزده‌ساله از تاریک‌ترین برج گورمین صخره بیرون آمده بود و پا در هوا، از طنابی پوسیده و دست‌ساز آویزان بود. گورمین صخره مرکز ترک جادوی سیاه و بازپروری جادوگران شرور به حساب می‌آید.

(در ضمن این اسم، اسم دهان‌پرکن زندانی است که قدیمی‌تر از آن پیدا نمی‌شود و تازه محکم‌ترین و نفوذناپذیرترین زندان جنگل بکر هم هست.) اسم پسر زار بود (اگر این نقطه جابه‌جا می‌شد شاید راز خوانده می‌شد، نمی‌دانم چرا نوشتن کلمات این قدر گیج‌کننده است) و او راستی، راستی، راستی نباید آن‌جا می‌بود.

او قرار بود **توی** زندان باشد، نه **بیرونش**؛ تازه، آن هم این‌طور آویزان از پنجره‌ای پانزده متر بالاتر از سطح دریا.

این مهم‌ترین قانون زندان است که باید تویش باشی نه بیرونش؛ زار هم قطعاً باید این را می‌دانست.

اما زار از آن دست پسرهایی نیست که از قوانین پیروی کند. زار اول کاری را انجام می‌دهد و بعد درباره‌اش فکر می‌کند؛ اصلاً از اول هم، همین باعث شد که کارش به مرکز بازپروری گورمین صخره بکشد. به‌خاطر همین بی‌فکری‌ها هم بین پسرهای به‌دنیا آمده توی تقریباً چهار نسل گذشته‌ی پادشاهی جادوگران، لقب تخس‌ترین و سرخودترین مال زار است.

اگر فکر می‌کنید که داشتن
چنین لقبی حقش است، ببینید...
برای مثال، در هفته‌ای که
گذشت، زار...

محلولی را که قرار بود محلول خواب
باشد، در نوشیدنی آدم‌خورک‌های محافظ
ریخت؛ اما معلوم شد که اصلاً محلول خواب
نبوده، بلکه محلول نفرین‌کن بوده... نشیمنگاه
همه‌ی فرماندهان عالی‌رتبه‌ی درود^۳ را به
صندلی‌هایشان چسباند تا برای فرار وقت کافی به دست
بیاورد؛ اما یادش رفت صندلی‌ها را به زمین بچسباند، برای
همین درودی‌ها با صندلی‌های چسبیده به نشیمنگاهشان افتادند

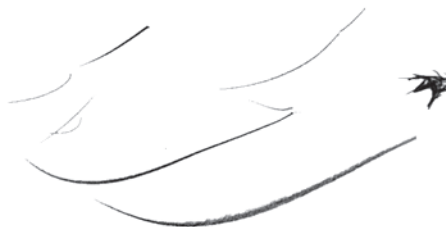


دنبالش... محلول نامرئی کن را دزدید و خودش را مهمان کرد؛ اما متأسفانه فقط سرش ناپدید شد و شوک وحشتناکی به مسئول برنامه‌ریزی درود وارد کرد! چون وقتی برای بازدید سلول زار آمده بود، فکر کرد که ارواح بدون سر به زندان حمله کرده‌اند...

البته واقعاً هیچ‌کدام از این نافرمانی‌ها عمدی نبود. تمامی آن‌ها تصادفی درست وسط تلاشش برای فرار اتفاق افتاده بودند؛ چون دو ماه زندان حتی روح سرزنده‌ی آدم سرخوش بی‌خیالی مثل زار را هم درب‌وداغان کرده بود. فُکل رو به بالای موهایش زیر فشار روحی سر خم کرده بود و خودش هم بعضی وقت‌ها بفهمی‌نفهمی احساس افسردگی می‌کرد. معروف بود که فرار از گورمین‌صخره محال است؛ اما زار کسی نبود که چیزهای محال این‌قدر پیش پا افتاده، موی دماغش شوند.

حالا هم بالای دریایی پر از هیولا، از چلمن‌بوته‌ها گرفته تا باله‌دشنه‌ای‌ها و ریش‌تاب‌دارهای ظالم، از طنابی پوسیده آویزان بود و پیچ و تاب می‌خورد. خودش عین خیالش نبود؛ ولی اگر شاهدان چنین صحنه‌ای سکنه کنند، جای تعجب ندارد. چشم‌هایش گشاد شده بودند و از هیجان و امید می‌درخشیدند.

زار پیروزمندانه رو به همراهانش کرد و زمزمه‌کنان گفت: «دیدین! چی بهتون گفته بودم؟ کارمون حرف نداره! همین الانش هم تقریباً فرار کردیم!»





جوزجبله

حق با زار بود: تا همین جا هم که توانسته بودند بیابند، کارشان حرف نداشت.

مرکز ترک جادوی سیاه و بازپروری جادوگران شرورِ گورمین صخره، طوری طراحی شده بود که بعضی از هولناک‌ترین هیولاهای سراسر دنیای جادو را در آن حبس کنند. لولوخورخوره‌ها، گول‌های بی‌شاخ و دُم وحشی در تمام اندازه‌ها، اهریمن‌کنتی‌ها، لولوها، کلیپ‌ها، خون‌خوارآنیه‌ها، و هر چه فکرش را بکنید، توی گورمین صخره زندانی بود. اگر چه جرئت نمی‌کنم به زبان بیاورم، باید بگویم بعد از این‌همه روزگار حتی ساحره‌ها هم توی زندان بودند. چون بعد از گذشت این‌همه سال که همه فکر می‌کردند، منقرض شده‌اند، تازگی‌ها سروکله‌شان در این قسمت جنگل بکر پیدا شده بود.

تا حالا هیچ بنی‌جادوگری نتوانسته بود از گورمین صخره فرار کند؛ نه ارواح شرور، نه حتی آدم‌خورک‌های گنده‌بک و ترسناک، نه جادوگرهای شرور با شیطانی‌ترین طلسم‌هایشان.

ناگفته نماند، خیلی‌هایشان


سعی کرده بودند فرار

کنند. در طول سال‌ها،

افسانه‌های بسیاری از



آمبل و زوزو

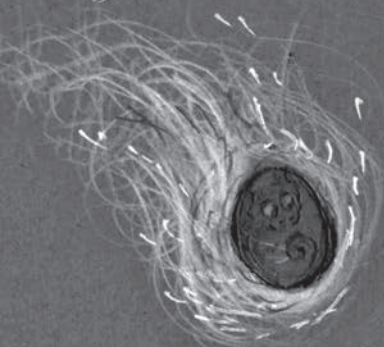


فرار شجاعانه ولی ناموفق از گورمین صخره سینه به سینه نقل شده؛ اما تا حالا هیچ کس جان سالم به در نبرده است. برج‌های مخوف گورمین صخره، روی هفت جزیره بنا شده بودند. آب‌های اطراف جزیره اسم خوشگل و تودل برویی هم داشت: دریای جمجمه‌ها. حتی اگر بخت با شما یار بود و عربده‌ی جمجمه‌ها هم بلند نمی‌شد و پایتان به بیرون از محیط زندان می‌رسید، باز هم امواج بی‌رحم دریا شما را در خودش می‌بلعید. تازه، ریش‌تاب‌دارهای ظالم هم بودند که شناکنان بیرون می‌آمدند، شما را می‌گرفتند و به جزیره برمی‌گرداندند. ریش‌تاب‌دارهای ظالم نوعی پری دریایی بودند و توی سوراخ‌هایی لابه‌لای جنگل غرق‌شده، کف دریا زندگی می‌کردند. از آن‌جا که زار پسر شاه جادوگر اعظم بود و شخصیت جذابی داشت، همیشه چندتایی خدم و حشم دوروبرش بود.

در آن لحظه هم پنج‌تا پریجن (تیفین‌طوفان، وقت‌تلف‌کن، پانک‌شکاک، آریل و خردل‌اندیش) همراهی‌اش می‌کردند. ظاهر این موجودات زیبای تندمزاج، چیزی بین انسانی ریزه‌میزه و حشره‌ای عصبانی است. به غیر از آن‌ها سه ریزپری پشمالو هم بودند (جوزجغله، بامبل‌وزوزو و فسقل). این حیوان‌ها کوچک‌تر از پریجن و خیلی شبیه زنبور عسل بودند. سنشان هم خیلی کمتر از آن بود که به سن پیله تنیدن برسند و هنوز کار داشت تا پریجنی بالغ شوند.

شب که می‌شود پریجن‌ها مثل ستاره‌ها همه‌جا را نورانی می‌کنند؛ اما در آن لحظه چون نمی‌خواستند دیده شوند، بدن‌های کوچکشان را کم‌نور کرده بودند و با درخششی خفیف، فقط سوسو می‌زدند.

فسقل





همه‌ی این پریجن‌ها مال زار بودند. آن‌ها وفادارانه و بی‌سروصدا و دزدکی به گورمین‌صخره وارد شده بودند تا به فرارکردن زار کمک کنند. جوزجغله، یکی از ریزپری‌های پشمالو، برگشت عقب و زیرلبی گفت: «حق با توش، ارباب!» جوزجغله موجود شش‌پای ریزه‌میزه‌ای، بزرگ‌تر از زنبور عسل بود؛ ولی باز هم کف دست آدم جا می‌شد. هیجان‌زده دور سر زار وزوز می‌کرد: «همیشش حق با توش! براهمین رهبرمونیش و هیش وقت ما رو توی دردسر نمی‌ندازیش! این غارِ جالبیدنی چیشه؟»

این غارِ جالبیدنی در حقیقت جمجمه‌ی بزرگی با دهانی باز بود. جوزجغله برای این‌که سر دربی‌آورد، ویژگی رفت داخل دهان جمجمه و دهان با صدای شپلیقِ ناخوشایندی بسته شد و حفره‌های چشم‌هایش چنان بسته و کیپ شدند که انگار جمجمه‌ها پلک داشتند. جوزجغله با اضطراب از داخل جمجمه وزوز کرد و صدایش طنین انداخت: «آهااای؟ آهااای؟ فکرکنش گیر افتادش!»

پریجن‌ها چنان از خنده ریشه رفتند که کم مانده بود از آسمان سرنگون شوند پایین؛ اما زار پرید وسط و هیس‌هیس‌کنان هشدار داد: «اصلاً پاتون رو توی مرزهای داخلی برج نذارین! اطراف قلعه میدون نیروی جادویی داره! برای همین هم می‌شه بری داخل؛ ولی نمی‌تونن بیای بیرون!»

با این‌که احتمال خطر وجود داشت و فاصله‌ی جمجمه از زار خیلی زیاد بود، میچ پایش را به طناب بست و از انتهای آن به پایین آویزان شد تا بتواند جمجمه را با دست‌هایش بگیرد. زار خیلی خیلی با دقت و زیرکانه دهان جمجمه را باز کرد و جوزجغله جیغی پیروزمندانه کشید و ویژگی بیرون آمد. «من خوبش! هیچ‌کس نگران نباشش! من خوبش!»

